

خسته از رقص دیشب

نویسنده: مائده مهرداد خالجیر | تاریخ انتشار: 2026/08/23



گوشه‌ی خانه می‌ایستم و تو را نگاه می‌کنم؛ تو که روزی مانند انقلابی در من بودی. منی که کتاب قلعه‌ی حیوانات را از بر بودم، اما باور کرده بودم که این انقلاب فرق می‌کند.

و گفتم تو شبیه شبی هستی که دیکتاتوری می‌میرد، کشوری آزاد می‌شود، مردم می‌رقصند و کاغذهای رنگی در هوا پخش می‌کنند. می‌دانند فردا از همیشه مبهوت‌ترند، اما می‌رقصند. مدت‌هاست که رقصیدن در شبی که از فردایش بی‌خبرند، برایشان رسم شده است.

من هنوز گوشه‌ی خانه ایستاده‌ام و به سایه‌ات نگاه می‌کنم؛ سایه‌ای که پرتو نور از حجم کم‌پشت حضورش عبور می‌کند و روی دیوار می‌افتد. من از دیوار سردِ سنگی، آغوش تو را طلبکارم. پس کی صاف می‌شود این بدهی؟

من مدت‌هاست گوشه‌ی خانه ایستاده‌ام و به انبوه نبود تو خیره شده‌ام؛ به کتاب شعری که دیگر نمی‌دانم شعرهایش از چه سخن می‌گویند. تو معنای شعرهای فروغ بودی برایم؛ حالا تو معنا را هم در چمدانت گذاشتی و بردی و من خودم را میان نامه‌هایی که هرگز نمی‌خوانی، اشک‌هایی که هرگز به دست تو پاک نمی‌شوند، دود سیگارهایی که تو نمی‌کشی و میان غریبگی ناگهانی میانمان گم کردم.

پیدا می‌شوم روزی؛ اما آن روز، فردای شبی‌ست که انقلاب شده و دیکتاتور، دیری نیست که تسلیم مرگ شده است.

خودم را، خسته از رقص دیشب، میان کاغذهای رنگی گوشه‌ی خیابان و پوستره‌ای حزبی، میان آشوب

و «چه کنم، چه کنم» های بلا تکلیفی پیدا می‌کنم. چه زود صبح شد و خورشیدِ ناملایم، نبودِ تو را به رخم کشید.
من که داستان را از بر بودم، چرا این پایان غافلگیرم کرد؟